

حرف‌های مینیاتوری | مریم راهی

نامه‌های عاشقانه

نامه چهاردهم



جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود.
در این گرمای عطشناک، مدام به این
می‌اندیشم که چگونه دلت می‌آید تنهایم
بگذاری. اگر بمانی خواهم گفت که دوست
دارم، کمی فرصت ده.

مدتی است که به عشق، مجال تکاپو داده‌ام؛
آن را از بند تن خاکیم رها کرده و آزاد
گذارده‌ام تا بازی‌گوشی کند؛ بازی کند، پرواز
کند و تا می‌تواند در صحن دلم از نو عاشقی
کند. مدتی است که دل به دریا زده و بال و پر
عشقم را باز کرده‌ام تا پر زند و به استقبال
احساس تو رود. من می‌خواهم که عشق، خود
مسیر جریانش را بیابد. آن‌گاه که جاری شد
خودم را به موج شتابان آن می‌سپارم.

نازنین، غرورم را به دست باد نده، او یغماگر
است. غرورم را با عشقم قیاس نکن که آنها از
دو جنس مخالف‌اند. من تو را از میان
کوچه‌های تنگ شهر و آن هم به اشاره چشم
نیافته‌ام که به این سرعت از کنارم می‌روی.
تو خدادادی هستی. هیچ‌گاه تو را مسافر
ندانستم. اکنون که آمدی، بمان.

فکر می‌کنی اگر از من دور باشی دیگر عاشقی
نمی‌کنم؟ فکر می‌کنی اگر در کنارم باشی من
جرت نگاه کردن در چشمان درخشان تو را
دارم؟ فکر می‌کنی من عاشقی بلد نیستم؟
فکر می‌کنی نگاه وسیع تو در کلیه کوچک
من جا نمی‌شود؟ تو چه فکر می‌کنی؟

تو که نیستی، خانه‌ام خانه باد است.
می‌دانستی! وقتی نباشی همدمی جز باد ندارم
که آن هم مدام می‌آید و می‌رود و به هم
می‌ریزد تمام رویاهای رنگین مرا.

تو از کجا آمدی؟ کی، چه ساعتی، چه روزی و
چه ماهی قلب مرا تسخیر کردی؟ اصلاً من تو
را چگونه یافتم؟ خوب من، این چندسال و
چندماه و چندروز و چندساعت برایم به اندازه
عمر زمین طولانی بوده است. راستی چرا
این قدر برای من آشنایی؟ مگر با من خلق
شدی؟

آهسته، آهسته، اما استوار به درون قلبم رخنه
کردی. آرام بودم، طوفانم کردی؛ بی‌درد
بودم، دردمندم کردی؛ خشک بودم، بارانم
کردی؛ خواب بودم، بیدارم کردی. آخر تو
چیستی؟ عشق یا معشوق؟

ای لبالب از صفا، وقتی تو باشی من تازه
همانی می‌شوم که خدایم آفرید، در آن روز
نخست؛ او که زاده شد پاک، وقتی تو باشی

لب پنجره که می‌روم دنیا برایم روشن است.
تو که باشی سیاهی شب در من جای
نمی‌گیرد، آبی می‌شوم. تو که باشی روز را
دوست می‌دارم چون به رنگ طلاست.

ای سراسر مهر، وقتی تو باشی باران هم که
می‌بارد، خیس نمی‌کند. بیمار هم که می‌شوم
دردی حس نمی‌کنم. اسیر بستر هم که
می‌شوم از درد آزادم. از خیابان هم که
می‌گذرم خطر خون به سراغم نمی‌آید.

ای عزیزتر از جان، وقتی تو باشی خوشبختیم
بی‌همتابست؛ غرورم پابرجاست؛ راه پیداست؛
شک رسواست؛ غم بی‌معناست. وقتی تو باشی
به همه می‌گویم: او اینجاست.

آخ، هنگامی که رفتی باد وزید. می‌دانی
معنایش چیست؟ یعنی هراس، دلهره، تنهایی.
دو روز که گذشت باز هم باد می‌وزید. می‌دانی
معنایش چیست؟ یعنی باز هم هراس، باز هم
دلهره، باز هم تنهایی، برای همیشه....

می‌ترسم از کوتاهی عمر. می‌ترسم از اینکه
روزی بار سفر ببندم بی‌آنکه زمانی تو را
در کنار خود داشته باشم. تو بزرگی، چگونه
نخواهم؟ تو خوبی، چگونه دل از تو برکنم؟
تو چون باران می‌مائی، زنده‌ام می‌کنی، جانم
می‌دهی، چگونه در این برهوت زنده ماندم! تو
نوری، چگونه با این تاریکی سر کنم؟ من
دوست دارم، چگونه این راز با تو نگویم؟

کاش می‌توانستم خودم داستان عشقم را
بنویسم. کاش می‌توانستم، کاش می‌توانستم
نگاهت را به نگاهم خیره گردانم. کاش
می‌توانستم نفست را برای خود جاودان کنم.
کاش می‌توانستم از نامه‌هایم واژه «کاش» را
حذف کنم.

این حسی که در من می‌بینی، ترس از عشق
نیست. من از غم عشق عاری ندارم. اینکه
می‌بینی فریاد بلند محبت است. این عشق
است که در رگ‌های من جاری است. محض
خاطر این عشق، مرا باور کن.

تو عزیزی، عزیزتر از من برای من. تو را از
میان تمام خوب‌های گیتی، برای عاشقی
می‌خواهم. تو حسرت را از دلم دور می‌کنی.
تو غم را از دلم می‌شویی.

تو رویای عاشقانه مرا تعبیر می‌کنی. من هر
نگاه تو را دوست‌وندوبار تکرار می‌کنم....